

۳۱. در کتاب علی علیه السلام نماد حکومت حق - صفحه‌ی ۱۶۸ و زندگانی امیرالمؤمنین علیه السلام - صفحه‌ی ۳۷ آمده است که شخصی از حضرت علی علیه السلام درباره‌ی عددی که بر ۱۰،۹،۸،۷،۶،۵،۴،۳،۲ قابل قسمت باشد و باقی مانده نداشته باشد، پرسش کرد. حضرت علی علیه السلام که بر اسب خویش سوار بود بدون تفکر و تأمل در جوابش فرمود: ایام سال را که ۳۶۰ روز می‌باشد در ایام هفته که ۷ روز است ضرب کن. سؤال کننده عدد ۲۵۲۰ را بدست آورد که بر تمام اعداد مورد نظر قابل تقسیم است. پس از آنکه این جواب را داد، اسب خود را راند و تشریف برد.

۳۲. در کتاب زندگانی امیرالمؤمنین علی علیه السلام - صفحه‌ی ۴۰۵ و ناسخ التواریخ - ج ۳ - صفحه‌ی ۷۱۱ آمده است که در غوغای جنگ خیبر بازو و ساعد علی علیه السلام شکسته شد و پرچم رسول الله صلی الله علیه و آله از دست علی علیه السلام افتاد. مسلمانان جمع شدند تا پرچم را بردارند. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: پرچم را به دست چپ علی علیه السلام بدهید که او در دنیا و آخرت صاحب پرچم است. مقداد آن پرچم را به دست علی علیه السلام داد. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: ای علی علیه السلام تو صاحب درایتی پرچمی در دنیا و آخرت .

### ۳۳. در کتاب مدینه المعجز - صفحه ۴۶ آمده است که

عیسی بن عبدالله موبی تمیم از بنی هاشم نقل می کند: مردی که صورتش سیاه شده بود، در شام دیدم که صورت خود را می پوشاند. از او علت سیاه شدن صورتش را پرسیدم. گفت: من عهد کردم با خدای خود که هرکس درباره سیاهی صورتم پرسید جواب گویم. حال بدان که من علی بن ابی طالب علیه السلام را بسیار بد می گفتم، شبی از شبها که خوابیده بودم شخصی در عالم رؤیا به نزد آمد و گفت: تویی که بدگویی علی علیه السلام را می کنی؟ گفتم: آری! سپس سیلی به صورتم زد و همان وقت صورتم سیاه شد تا حالا که چنین می بینی.

### ۳۴. در کتاب علی علیه السلام آبرورد تاریخ - صفحه ۹۵ آمده است

اصبغ بن نباته در شمار یاران وفادار و پیروان راستین امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود. او در لحظه ای که مولایش در بستر شهادت آرمیده بود و لحظات پایانی عمرش را سپری می کرد، بر بالین ایشان حاضر شد و با اصرار از آن حضرت تقاضای حدیثی کرد. با این که حال امام علیه السلام مساعد نبود، در عین حال خواهش ابن نباته را پذیرفت و واقعه زیر را برای او نقل کرد. اصبغ: همان طور که تو به عیادتم آمدی، یک روز من هم به عیادت رسول خدا صلی الله علیه و آله رفتم، رسول خدا صلی الله علیه و آله از من خواست تا به میان مردم روم و آنان را برای شنیدن پیامی از جانب وی به مسجد فراخوانم. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: به مسجد برو و بر

فراز منبر یک پله پایین‌تر از جایی که من می‌نشینم بایست و به مردم بگو: ...نفرین بر کسیکه مورد خشم و عاق والدین خود قرار گیرد! نفرین بر کسی که از مولای خویش بگریزد! نفرین بر کسی که در مزد اجیر خیانت ورزد و او را از حقش محروم سازد! اینها جملاتی بود که به امرآن حضرت گفتم و از منبر پایین آمدم. در این بین مردی از انتهای مسجد درحالی که جمعیت را می‌شکافت و سعی داشت خود را به من برساند پیش آمد و گفت: ای ابوالحسن، سه جمله به اختصار و گوشه و کنایه گفتمی: آنها را برای ماتشریح کن. من در پاسخ او چیزی نگفتم و نزد رسول خدا ﷺ باز گشتم و سخن آن مرد را نقل کردم. اصبح گوید: در این موقع حضرت یکی از انگشتان مرا در میان دست خود گرفت و فرمود: ای اصبح: رسول خدا ﷺ نیز انگشتان مرا چنین در دست گرفته بود و با همین حال شرح آن کلمات را فرمود: ای علی ﷺ من و تو پدران این امت هستیم. هر که از ما بگریزد، به نفرین ابدی مبتلا گردد. من و تو امیر این امت هستیم، هر کس در اجرت ما که دوستی اهل بیت و عترت من است خیانت ورزد به لعنت خدا و دوری از لطف او گرفتار گردد. پس آن حضرت آمین گفت و من هم گفتم.

۳۵. در کتاب الغدير - ج ۱۹ - صفحه ۳۰۴ نقل شده است که

مردی از اهالی کوفه در باز گشت از نبرد صفین سوار بر شتری به

دمشق آمد. مردی از دمشق به او آویخت که این ماده شتر من است که در هنگام جنگ صفین از من گرفته‌اند. دعوایشان را به معاویه عرضه داشتند مرد دمشقی برای اثبات مدعای خویش ۵۰ شاهد آورد در نتیجه معاویه علیه مرد کوفی رأی داد و دستور داد شتر را به مرد دمشقی تحویل دهند. مرد کوفی گفت: این شتر من است نه ماده شتر. معاویه گفت: این رأی است که صادر شده و چون از حضورش برفتند، مخفیانه کسی را به دنبال آن مرد کوفی فرستاد تا بیامد و از آن مرد پرسید: شترش به چه می‌ارزد؟ دو برابر آن را به وی پرداخت و به او نیکی و خوش رفتاری کرد و گفت: از قول من به علی علیه السلام بگو: من بایکصد هزار سپاهی با وی رو به رو خواهم شد که یکی‌شان بین شتر من و ماده فرق نمی‌گذارد. مردم آن روزگار چنان فرمانبردار معاویه بودند که وقتی آنها را به صفین می‌برد و در راه روز چهارشنبه با آنها نماز جمعه خواند و هیچکس اعتراض نکرد. حتی یکی نگفت که امروز چهارشنبه است نه جمعه! حتی وقتی عمرو عاص گفت: که علی علیه السلام عمّاریاسر را با آوردن به جنگ کشته است، هیچ کس اعتراض نکرد که عمّاریاسر توسط سپاه معاویه کشته شده است!!

۳۶. در الکامل ابن اثیر - ج ۴، صفحه ۱۵۴، شرح نهج البلاغه، ابن

ابی‌الحدید - جلد ۱ - صفحه ۴۶۴ آمده است که عمر بن عبدالعزیز خود از بنی‌امیه بود. در کودکی با همسن و سالان خود مشغول بازی

بود و طبق معمول تکیه کلام و ورد زبان اطفال در حین بازی سب (دشنام) علی علیه السلام بود. در همان وقت آموزگار عمر بن عبدالعزیز که مردی خداشناس متدین و بابصیرت بود از کنار آنها گذشت و با گوش خود شنید که شاگرد عزیزش علی علیه السلام را سب می کند آموزگار چیزی نگفت و به مسجد رفت کم کم وقت درس رسید. عمر بن عبدالعزیز به مسجد رفت تا درس خود را فراگیرد اما همینکه چشم آموزگار به وی افتاد از جای حرکت کرد و به نماز ایستاد و نماز را خیلی طول داد. وی فهمید که نماز بهانه است و حتماً استاد از چیزی ناراحت است. آن قدر صبر کرد تا آموزگار از نماز فارغ شد. آموزگار پس از نماز نگاهی خشم آلود به شاگرد خود کرد. عمر گفت : ممکن است استاد علت رنجش خود را بیان کنند؟ استاد گفت : از چه وقت بر تو معلوم شده که خداوند پس از آنکه از اهل بدرراضی شده بر آنها غضب کرده و آنها مستحق لعن شده اند؟ عمر بن عبدالعزیز پرسید: مگر علی علیه السلام از اهل بدر بوده است؟ استاد گفت: آیا بدر و مفاخر بدر جز به علی علیه السلام به کس دیگری تعلق دارد؟ وی گفت: قول می دهم که دیگر این عمل را تکرار نکنم. استاد گفت: قسم بخور. وی جواب داد: قسم می خورم. این طفل به عهد و قسم خود وفا کرد. یک روز متوجه جریان دیگری شد. پدرش حاکم مدینه بود و روزهای جمعه قبل از نماز جمعه پدرش خطبه ایراد می کرد و طبق عادتی که معاویه و بنی امیه بوجود آورده بودند